

این هفته : شیطان.....

دیروز شیطان را دیدم. در حوالی میدان بساطش را پهن کرده بود؛ فریب می فروخت. مردم دورش جمع شده بودند، هیاهو می کردند و هول می زدند و بیشتر می خواستند. توی بساطش همه چیز بود: غرور، حرص، دروغ و خیانت، جاه طلبی و ... هر کس چیزی می خرید و در ازایش چیزی می داد. بعضی ها تکه ای از قلبشان را می دادند و بعضی پاره ای از روحشان را. بعضی ها ایمانشان را می دادند و بعضی آزادیشان را. شیطان می خندید. حالم را به هم می زد. انگار ذهنم را خواند. موزیانه خندید و گفت: من کاری با کسی ندارم، فقط گوشه ای بساطم را پهن کرده ام و آرام نجوا می کنم. نه قیل و قال می کنم و نه کسی را مجبور می کنم چیزی از من بخرد. می بینی! آدم ها خودشان دور من جمع شده اند. جوابش را ندادم. آن وقت سرش را نزدیک تر آورد و گفت: البته تو با اینها فرق می کنی. تو زیرکی و مومن. زیرکی و ایمان، آدم را نجات می دهد. اینها ساده اند و گرسنه. به جای هر چیزی فریب می خورند. از شیطان بدم می آمد. حرف هایش اما شیرین بود. گذاشتم که حرف بزند و او همی گفت و گفت و گفت. ساعت ها کنار بساطش نشستم تا این که چشمم به جعبه ی عبادت افتاد که لابه لای چیزهای دیگر بود. دور از چشم شیطان آن را برداشتم و توی جیبم گذاشتم. با خودم گفتم: بگذار یک بار هم شده کسی، چیزی از شیطان بدزد. بگذار یک بار هم او فریب بخورد. به خانه آمدم و در کوچک جعبه عبادت را باز کردم. توی آن اما جز غرور چیزی نبود. جعبه عبادت از دستم افتاد و غرور توی اتاق ریخت. فریب خورده بودم، فریب دستم را روی قلبم گذاشتم، نبود! فهمیدم که آن را کنار بساط شیطان جا گذاشته ام. تمام راه را دویدم. تمام راه لعنتش کردم. تمام راه خدا خدا کردم. می خواستم عبادت دروغی اش را توی سرش بکوبم و قلبم را پس بگیرم. به میدان رسیدم، شیطان اما نبود. آن وقت نشستم و های های گریه کردم. اشک هایم که تمام شد، بلند شدم. بلند شدم تا بی دلی ام را با خود ببرم که صدایی شنیدم، صدای قلبم را. و همان جا بی اختیار به سجده افتادم و زمین را بوسیدم. به شکرانه قلبی که پیدا شده بود.